

ماجرای آزادی 4 پاسدار پس از 10 روز اسارت بر روی ناو هواپیمابر آمریکا

کاپیتان فرانسوا آلو در قایق‌های غارت‌شده و اسیران در کشتی‌های ایرانی که در اوج ناوگان آمریکا اسیر شدند، در این ویدیو از آن می‌خورد، اما به کار احرار عشاق می‌آید، که انجاست دار حاکمیت جاودانه عشاق...

(شهید سید مرتضی آوینی)

سال 66 آغاز دور جدیدی از جنگ‌های دریایی میان قوای نظامی جمهوری اسلامی ایران و ناوگان متجاوز خارجی بود؛ جنگی که در ادبیات سیاسی با نام «جنگ اول نفتکش‌ها» شناخته می‌شود. مسؤلیت اصلی عملیاتی در این میدان، بر عهده نیروی دریایی سپاه پاسداران بود و روش عملیاتی سپاه بر استفاده از قایق‌های کوچک تندرو موسوم به «عاشورا» و «طارق» تکیه داشت.

اولین کاروان از نفتکش‌های کویته آن هم با پرچم آمریکا و اسکورت کامل نظامی توسط ناوگان جنگی این کشور در تیرماه سال 1366 به راه افتادند. دولت آمریکا نیز عملیات سنگینی را در ابعاد روانی، تبلیغی، سیاسی، نظامی و اطلاعاتی جهت انجام موفقیت آمیز این اقدام انجام داده بود.

در این کاروان، نفتکش کویته «الرخاء» با نام مبدل «بریجتون» حضور داشت که در بین یک ستون نظامی، به طور کامل، اسکورت می‌شد. این نفتکش، در فاصله 13 مایلی غرب جزیره فارسی، در اثر برخورد با مین‌های دریایی منفجر شد به طوریکه حفره‌ای به بزرگی 43 متر مربع در بدنه آن ایجاد گردید.

اما نقطه اوج این جنگ، طرح حمله به بندر نفتی «رأس الخفجی» عربستان و عملیات علیه ناوگان دریایی ارتش آمریکا بود که «ناو گروه‌های قرارگاه نوح (نبدع)» به فرماندهی شهید «نادر مهدوی» اجرای آن را برعهده گرفت.

در جریان این «عملیات شهادت طلبانه» در تاریخ 16 مهر 1366 که موجب سرنگونی یک فروند هلی‌کوپتر آمریکایی شد، اکثر اعضای این ناو گروه به شهادت رسیدند.

متن زیر، بخش پایانی روایت این عملیات از زبان «کریم مظفری» است که در این عملیات حاضر بود و به دست آمریکایی‌ها اسیر شد:

(برای مطالعه بخش اول، دوم و سوم لینک‌های زیر را کلیک کنید)

بخش اول

بخش دوم

بخش سوم

از روز ششم و هفتم بازجویی شدیدتر شد. 2 نفر می‌آمدند و دو دستم را می‌گرفتند، روی زمین می‌کشیدند و می‌بردند به اتاق بازجویی. در آنجا با خشونت به من می‌گفتند: تو باید به سوالات ما پاسخ بدهی و روی کلمه «باید» تاکید داشتند.

- ناو گروه کجاست و چه کاری در آن انجام می‌دهید؟

- من نمی‌دانم.

- ما می‌دانیم که ناو گروه شما در نیروگاه اتمی است. راست بگو.

- وا [] راست می‌گویم؛ نمی‌دانم.

- مین چی؟ مین‌ها را کجا مونتاز می‌کنید؟

- من نمی‌دانم. مونتاز یعنی چه؟

- مونتاز یعنی جمع و جور کردن.

- نمی دانم.

بار دیگر مرا با خشم سر جایم باز گرداندند. از سرنوشت آن 3 نفر دوستم هیچ اطلاعی نداشتم. حدود 7 یا 8 روز بود که از آنان بی اطلاع بودم. به یکی از پزشکان گفتم می خواهم بروم نزد دوستانم، اما دکترها گفتند: ما چنین اجازه ای نداریم. تو تحت معالجه ای. بعدا پیش دوستانت خواهی رفت.

یکی دو روز بعد از این جریان، یکی از مقام های برجسته ناو که فکر می کنم درجه اش سرهنگ دومی بود، وارد اتاقم شد. حین ورود شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن. مترجمی که همراهش بود، گفت: به شما اینجا خوش می گذرد؟

- بله!

- چیزی احتیاج نداری؟

- نه!

- اگر کاری داری می توانی بگویی.

- با استیل کار دارم.

- من بلافاصله می آیم و با شما صحبت می کنم.

- نه، کاری ندارم.

این را که گفتم، چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. همان روز مرا نزد دوستانم بردند. وقتی پیش آنان رسیدم، دیدم هر سه روی تخت خوابیده اند. از دیگران هیچ خبری نبود. مرا هم روی تخت خواباندند. بلافاصله با صدای بلند شروع کردم با حشمت □ رسولی صحبت کردن. فکر کردم همان آزادی نسبی که در چند روز با دکترها و پرستارها داشتم، با دوستان هم دارم.

گفت: ساکت باش و چیزی نگو!

- مگر چیست؟

- نمی توانیم با هم صحبت کنیم. یک نفر که با سلاح روی صندلی نشسته بود، آمد و گفت: شما اجازه صحبت کردن با هم را ندارید. فقط راحت باشید و استراحت کنید!

- باشد.

در این وقت بازجو وارد اتاق ما 4 نفر شد و از من پرسید: نادر کدامشان است؟

- نمی دانم. این هم که می گویم حشمت است. شهرستانی است و در حد اسم و فامیل با او آشنا هستم.

- اینها را نمی شناسی؟

- نه!

- نادر کدامشان است؟

- نمی دانم.

- ظاهرا خودت فرمانده قایق بوده ای.

- قبلا هم گفته ام که هر کس پشت سکان می نشسته، فرمانده تلفی می شد.

البته بعدها و در ایران شنیدم که آقای کریمی در بازجویی هایشان مرا به عنوان فرمانده قایق معرفی کرده بود.

حدود یک روز هم با دوستانم بودم. در طول یک روز خاطره خاصی ندارم؛ جز اینکه آمدند و برای ما فیلم ویدویی گذاشتند. فیلم خیلی مستهجنی بود. اول فیلم چیز خاصی نداشت. ما 4 نفر شروع کردیم به نگاه کردن. اما فیلم 180 درجه چرخید و ناچور شد. سرم را بر گرداندم و نگاه نکردم. متوجه شدم که دوربین فیلمبرداری گذاشته اند و از ما فیلم می گیرند.

البته قبلا همه جلسات بازجویی را هم فیلمبرداری می کردند، اما اینجا برایم تازگی داشت. با نگاه به دوستان دیگر، هشدار دادم که دارند از ما فیلمبرداری می کنند و مواظب باشند سوژه تبلیغاتی نشوند.

وقتی دیدند که صورتم را برگردانده ام و فیلم را نگاه نمی کنم، آمدند و با فشار و زور سرم را به طرف تلویزیون برگرداندند. دو یا سه بار این صحنه اجباری تکرار شد. چنان فشاری بر من وارد کردند که زیر چشمانم شروع کرد به خونریزی. سوختگی ام زیاد بود و پوستم با کمترین فشاری پاره می شد و خون می آمد. با این وجود به زور می گفتم: تو باید نگاه کنی!

- حرفی ندارم؛ نگاه می کنم، اما چرا فیلمبرداری می کنید؟ این چه کاری است که انجام می دهید؟

- کاری به شما ندارند. دارند فیلمبرداری می کنند.

هر چه نگاه کردند، من نگاه نکردم. صورت بچه ها را هم با فشار به طرف تلویزیون بر می گرداندند تا نگاه کنند، اما چون دیدند کسی نگاه نمی کند، ویدئو را با خشم خاموش کردند و بردند.

بار دیگر مرا برای بازجویی بردند. آمدند و آمپول مخصوصی به گردنم زدند. سرم شروع کرد به گیج رفتن. در این حال، همان سوالات روز قبل را پرسیدند، مرتب می پرسیدند: نادر کیست؟

من چنان به خود تلقین کرده بودم که نادر را نمی شناسم که اگر بیهوش هم می شدم، در بیهوشی هم همین جواب را می دادم. با اطمینان می توانم ادعا کنم که از من نتوانستند در بیاورند که نادر کیست. دو یا سه روز نزد بچه ها بودم.

یک روز سه چهار نفر آمدند و گفتند که از طرف صلیب سرخ آمده ایم و نشانی دقیقمان را می خواستند.

- می خواهیم شما را به ایران بفرستیم.

اول باور نمی کردیم و می گفتیم: حتما شما می خواهید ما را تحویل عراق بدهید، ولی آنها برای اطمینان ما کارت شناسایی نشانمان دادند.

نگاه کردم دیدم یکی شان نروژی است. کنار آنها چند تن نظامی آمریکایی با اسلحه ایستاده بودند. غیر ممکن بود که در طول این چند روز لحظه ای ما را بدون محافظ و نگهبان رها کنند.

صلیب سرخی ها پرسیدند: در این مدت به شما هم رسیدگی کردند؟

به آمریکایی های مسلح نگاه کردم. دیدم نمی شود واقعیت را گفت. اگر جواب منفی می دادم، پس از رفتن صلیب سرخی ها، باز کتشدید بود و زخم سوختگی ها را فشار دادن! ضمنا هنوز هم باور نکرده بودم که از صلیب سرخ باشند. این بود که گفتم: رسیدگی خوب بوده و دکترها خوب به من رسیدند.

- پس به شما بد نگذشته؟

کمی مکث کردم و گفتم: نه!

امیدوار بودم با مکثم درد دلم را متوجه شوند.

- ما فردا شما را به ایران اعزام می کنیم.

من گفتم: اگر می شود، امروز این کار را بکنید.

- نه، باید فردا صورت بگیرد.

پس روز نوبت صلیب سرخی ها رسید. یک نفر آمدند و گفتیم: ما را به چه سوژه ای می خواهند؟ آنوقت چکانه، را سید گهمه، کاروانی و شاکر رشک داشتیم.

ما را با چشمان باز به سالن خیلی بزرگی انتقال دادند. سالن پر بود از آدمهایی با لباس نظامی و لباس شخصی. کلی خبرنگار و فیلمبردار هم جمع شده بودند. معلوم بود آنها را از کشورهای مختلف به آنجا آورده بودند. خبرنگاران پرسیدند: شما می دانید الان کجا هستید؟

- نه!

- به چه دلیل از کشور خودتان آمده اید و با کشتی ها و هلی کوپترهای آمریکا درگیر شده اید؟

- نمی دانم؛ اما هر کشوری با کشور دیگری جنگ داشته باشد، این کارها را انجام می دهد.

- شما می دانید با سه قایق کوچک نمی توانید با ناوهای بزرگ آمریکا بجنگید؟

- اگر به قدر یک قطره آب هم بتوانیم در برابر قدرت بزرگی مثل آمریکا کار کنیم، کلی کار کرده ایم. آنطور که مسئولان ایران می گویند، اگر جنگی در خلیج فارس با آمریکا در بگیرد، ایران در قبال هر ناو جنگی آمریکا، پانصد قایق اعزام می کند.

- شما نظامی هستید؟

- نه!

- پس از کجا چنین مسائلی را در این مورد می دانید؟

- این مسائل را دولت ایران در رادیو و تلویزیون مطرح می کند. هر کسی هم امروزه در ایران دست کم یک رادیو یا تلویزیون دارد.

جلوی فیلمبردارها خیلی با احترام با ما بر خورد کردند، اما تا آنها رفتند، بلافاصله چشمان ما چهار نفر را بستند، سرمان را داخل کیسه ای کردند و سوار بر هلی کوپتر، ما را از روی ناو به جای نامعلومی انتقال دادند. به ساحل جایی رسیدیم. کیسه را از سرمان برداشتند، اما چشمانمان را همچنان بسته نگه داشتند. زیر چشم من کمی باز بود. داخل ناو، هواپیماهایی را دیدم که مثل آسانسور بالا و پایین می رفتند. به ساحل که رسیدیم، سر تا سر ساحل بیابان بود و درختی در آن نواحی وجود نداشت. این همه را زیر چشم دیدم. بعد ها فهمیدم که آنجا ساحل بحرین بوده است. ما را از ساحل بحرین سوار یک هواپیما کردند و گفتند: شما را داریم به کشور دیگری منتقل می کنیم تا از آنجا به ایران بروید.

ما 4 نفر را کنار هم سوار هواپیما کردند. داخل هواپیما هر قدر چشم چشم کردم تا نادر، بیژن، نصرانی، توسلی یا محمدیا را ببینم، هیچ کدام را ندیدم. کلی عکاس و خبرنگار هم حاضر بودند که از هر رفتار و اقدام ما عکس یا فیلمبرداری می کردند.

دو نفر خانم در حالی که آمیوه به دست داشتند، به طرف ما آمدند و با مهربانی صورت ما را کردند و آمیوه به ما تعارف کردند. عکاسها و فیلمبردارها هم پشت سر هم از این صحنه عکس و فیلم می گرفتند. دیدم صحنه تبلیغاتی مناسبی پیدا کرده اند؛ این بود که آن دو زن را با خشونت از خود دور کردم. مترجم آمد و گفت: چرا این کار را می کنید؟ بگذارید کارشان را انجام دهند.

- این چه معنی دارد که از آمیوه خوردن ما فیلمبرداری کنند؟

- نه، شما اجازه ندارید این کار را بکنید.

سپس کلتی را در آورد و گذاشت روی کله من و گفت: دارم ناراحت می شوم. کاری نکنید که در این لحظه آخر برایتان بد شود.

وقتی دیدم زور است، گفتم: هر کاری دلتان می خواهد بکنید.

بلافاصله آن دو زن آمدند و باعثوه و مهربانی شروع کردند به ما آمیوه دادن. خبرنگارها هم کار خودشان را می کردند. در دلم آرزو می کردم ای کاش وقتی کلت را روی سرم گذاشته بودند، عکس یا فیلم می گرفتند. ظاهرا آنها بیش از آنکه خبرنگار باشند، مامور بودند.

پس از مدتی پرواز در فرودگاه کشور عمان فرود آمدیم. تا لحظه ای که در باز نشده بود، هنوز باور نمی کردم که ما را تحویل کشورمان بدهند.

یکی گفت: اینجا عمان است.

من گفتم: چرا تحویلمان نمی دهید؟

- باید ایرانی ها بیایند تحویل بگیرند.

بعد با بی حوصلگی گفت: تو خیلی سوال می کنی.

بعدها فهمیدم که آمریکایی ها به مقامهای عمان گفته بودند که اسیران را ما خودمان مستقیما باید تحویل ایران بدهیم، اما ایرانیان مخالفت کرده بودند. از طرف ایران، فرمانده منطقه دوم دریایی سپاه و جمعی از مسئولان بلند پایه سپاه آمده بودند. درگیری بین آمریکایی ها، ایرانی ها و عمانی ها مدتی طول کشید. این درگیری کوچک برای من و دوستانم سالها گذشت. در این

موقع، نیروهای عمانی آمدند و هواپیما را محاصره کردند. همگی مسلح بودند. سرانجام آمریکایی‌ها در نقشه خود نا کام ماندند و مجبور شدند ما را تحویل مقام‌های عمانی بدهند.

ما را از هواپیما داخل سالنی بردند. در آنجا قلم آرام گرفت و اطمینان پیدا کردم که از شر آمریکایی‌ها خلاص شده‌ام. در سالن فرود گاه با صحنه عجیب و جالبی رو برو شدم. عمانی‌ها تا ما را دیدند مثل اینکه تا آن روز یک ایرانی رزمنده و مبارز با آمریکا را ندیده‌اند. محبت فوق‌العاده‌ای به ما کردند. به اصطلاح قربان صدقه‌مان می‌رفتند. شاید باور نکنید، اما یکی از دکترهای عمانی خم شد و پای مرا بوسید. گریه می‌کرد و می‌گفت: من وقتی شما را می‌بینم، روحیه می‌گیرم. من اولین بار است که یک ایرانی مبارز را می‌بینم.

حسابی شرمند شده بودم و تعجب می‌کردم که چرا آنها اینطور با مهر و محبت با من رفتار می‌کنند.

همان پزشک گفت: مسئولان شما منتظران هستند.

- باور نمی‌کنیم.

- نه، این حرفها را ننیزید. همین الان خودتان می‌بینید. شما فقط چند دقیقه در قرنطینه می‌روید و مداوایی روی شما انجام می‌شود و سپس تحویل ایرانیان داده می‌شوید.

در طول 10 روز که در ناو آمریکایی‌ها بودیم، به جز آبمیوه و گاهی یک چیز دیگری به ما ندادند، اما عمانی‌ها غذای مفصلی آوردند و گفتند: بخورید؛ باید تقویت شوید.

دستانم را نمی‌توانسم بلند کنم. عمانی‌ها مثل گنجشکی که به جوجه‌هایش غذا می‌دهند، با مهربانی و شفقت غذا را در دهان ما می‌گذاشتند و با مهربانی نگاهمان می‌کردند. بعد از غذا هم سوختگی مرا مداوا کردند. یعنی بعد از آنکه مواد مخصوصی به بدن من کشیدند، با وسیله‌ای مثل ابر دو دستم را پوشاندند؛ پاهایم را نیز همین‌طور. بعد گفتند: حالا شما را می‌خواهیم تحویل ایرانیان بدهیم.

که ادبگویی آمریکایی‌ها را در خاطر دارم. آن‌ها در ناو آمریکایی‌ها بودند و ما را در آنجا نگاه داشتند. آن‌ها ما را در ناو آمریکایی‌ها نگاه داشتند. آن‌ها ما را در ناو آمریکایی‌ها نگاه داشتند. آن‌ها ما را در ناو آمریکایی‌ها نگاه داشتند.

محمدی آمد، اما سرگردان بود. دنبال گمشده‌ای می‌گشت که او را نمی‌یافت. چهار آمبولانس ما 4 نفر را آورده بودند. محمدی از من پرسید: نادر کجاست؟

- نمی‌دانم.

3 آمبولانس دیگر را هم گشت و چون کاملاً ناامید شد، مثل پدر فرزند مرده‌ای بلند بلند شروع کرد به زاری و گریه کردن. نمی‌دانم با خودش بود یا با من که می‌گفت: نادر کجاست؟ بیژن کجاست؟ نصران کجاست؟ خبری نداری؟

این را می‌گفت و زار زار می‌گریست. تا آن موقع، نه دوستانم و نه مقام‌های ایرانی نمی‌دانستند کی زنده است و کی مرده. در این هنگام پرونده‌ای را به دست حاج فتح [] دادند و ما چهار نفر را بردند داخل هواپیما و خواباندند.

من پرسیدم: شما نمی‌دانید نادر کجاست؟

- دو نفر از بچه‌ها با من هستند.

آنقدر خوشحال شدم که بی‌اختیار از جایم بلند شدم و نشستم. سرم از گردنم باز شد. با هیجان گفتم کجا؟ کجایند؟ شما نمی‌دانید؟

- نه، چه چیزی را؟

- جسدهای نادر و بیژن همراه ماست!

دنیا دور سرم چرخید. تازه آن موقع بود که خبر شهادت دوستانم، خصوصاً بیژن و نادر را شنیدم. احوال متناقضی در وجودم موج می‌زد. شادمان بودم که به طرف ایران می‌روم و اندوهگین بودم که بهترین دوستانم را از دست داده‌ام.

فرازی از وصیت نامه شهید نادر مهدوی:

برادرانم! اسلام عزیز احتیاج به جانبازی دارد بیاید تا خودمان را آماده جانفشانی کنیم.

پدر و مادر عزیزم! امروز حسین زمان روح خداست و ما به ندای هل من ناصر ینصرنی خمینی کبیر لبیک گفته و پا به عرصه گذاشته ایم و اسلام را یاری می‌نمائیم. اینها می‌خواهند ما را بوسیله کشتن بترسانند، اما امامان چه خوب گفت: ما مرد جنگیم و از کشتن نمی‌هراسیم و مرگ را با جان و دل می‌خریم.

برای ما یکسان است که مرگ به جانب ما بیاید یا ما به جانب مرگ برویم.

فرازی از وصیت نامه شهید بیژن گرد:

پروردگارا، معبودا، من ناتوان تحمل کوچکترین زخمی را ندارم، چطور میتوانم عذاب تو را تحمل نمایم. امیدوارم مرا ببخشی و از گناهان من حقیر درگذری.

برادران حزب []، راه شهدا را ادامه دهید و همواره پیرو خط امام و ولایت فقیه باشید از جمیع شما حلالیت می‌طلبم.

فرازی از وصیت نامه شهید غلامحسین توسلی:

حال با یاد خدا به جبهه می‌روم، نه برای انتقام، بلکه برای احیا راه دینم و برای تداوم بخشیدن به انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی و تیری که به قلب دشمن رها سازم، بخاطر خداست، نه از روی خشم و این راه را من با آگاهی برگزیدم.

من این راه را انتخاب کرده‌ام، منتظر من نباشید، چون نرفته‌ام که زنده برگردم، رفته‌ام با کفر مبارزه کنم، بکشم و با در راه خدا کشته شوم.

فرازی از وصیت نامه شهید نصرانی شفیع:

سلام بر شما امت اسلامی ایران، شما مردمی که ادامه دهنده راه امام حسین (ع) هستید، شما که با ایثار جان و مال خود اسلام را یاری کردید.

امت مسلمان ایران پیام خون شهدا این است که امام را تنها نگذارید و همیشه یار و یاور باشید و این را بدانید که اگر شما خمینی را یاری کنید، اسلام و رسول [] را یاری کرده‌اید و خدا را یاری کرده‌اید که «ان تنصروا ینصرکم و یتبیت اقدامکم».

فرازی از وصیت نامه شهید مجید مبارکی:

امروز محرومان جنوب لبنان، مسلمانان مظلوم فلسطین، گرسنگان محروم افریقا همه چشم انتظار شما هستند، شما باید امروز به معنای واقعی کلمه، پاسدار انقلاب اسلامی، نه در ایران بلکه در جهان و از سربازان امام زمان (عج) باشید.

<https://www.otaghkhabar24.com/news/18565> Source URL: